

جز مدح تو طبع من بدفتر نذکاشت ای خورده شهان عصر هر شامی و چاشت
از خوان شما

اکنون که شدم حلقه بکوش در شاه تاچند جز حلقه بردم خواهد داشت
دربان شما

در دیوان شیخ کمال خجندی در چند جا اسم معاذی دیده می شود که بعنوان
مطایبه گوید :

ایطالب معانی در شاعری ز هر در در حجره معاذی چون آبی و نشینی
از بس تواضع او کوچک دلی شناسی لیکن برادر وی مرد بزرگ بینی
وباز گوید :

دعای من اینست در هر نمازی بخلوت که یا ملجائی یا ملاذی
نکه دار اصحاب ذوق و طرب را ز چنگ ملاطی و شعر معاذی
و این دوبیت اخیر را مرحوم پروفیسور ادوارد براون در جلد سوم تاریخ ادبیات
ایران در ترجمه حال کمال خجندی آورده است .

م . نخجوانی تبریز بهمن ماه ۱۳۱۱



(مجد همگر)

(۲)

بقلم فاضل سخن سنج
شعاع الملك شیرازی

گلها ولاله هاش همه نشکفته اند
در مرغزار تبت جانم چریده اند

باغ حقایق است ضمیرم ولی هنوز
آن هواز که نافه مشک است خونشان

آن بادها که صبحدم آرند بوی دوست
گرد هوای گاشن جانم وزیده اند
و نیز این ابیات در جای جنگ مذکور نمره ۹۵۵ با اسم خواجه مجدالدین همکر درج گشته
(غزل)

بیا گز جان ودل به در خوری تو
بیا گز جان شیرین بهتری تو
بقد سروی برخ نسریں بر گل
مگر باغ و بهار دیگری تو
اگر نوری چرا از دیده دوری
و گر ناری چرا جان پروری تو
مرا جانی که از چشمم نهانی
مرا چشمی که در من تگری تو
چو خواهندت کجا یابم نشانت
ندانم کیستی زاینها که گفتم
ندانم گز کدامین کشوری تو
مگر معشوق مجد همگری تو

وله ایضاً

تا بر کت زسبزه نکهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گوئی که طوطی است که بر گردش گرت
یا خیل مور گرد گلستان نشسته است
گنجور درد گشت سراپای ذات من
تا عشق تو در این دل ویران نشسته است
نومیدیم مده که دلم بر قرار خویش
امید وار بر سر پیمان نشسته است
غافل دلی است آنکه در ایام وصل یار
در بزم عیش خرم و خندان نشسته است
جانها فدای آن خط سبزه که چون خضر
خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
هندوی آن خط ورخ خوبم که گوئیا
گردی زمشک بر گل خندان نشسته است
بیداد گر مباش که بر تخت سلطنت
دارای عهد و خسر و گنجهان نشسته است

وله ایضاً

دورگشت از من آنکه جانم بود
زنده بیجان نمی توانم بود
دل زمن بر گرفت بسی سببی
آنکه چون جان و چون جهانم بود
در شکایت از روزگار

نقل از جنك خطی نمره ۹۵۶ که تاریخ کتبش در سنه ۱۰۱۰ و سنه ۱۰۱۲ می باشد

نه شب مه بینم و نه روز خورشید
زبونم گرد ایام تبه گار
چه افتاد ای رفیقان مر شما را
بهم مشفقتراند از آدمیزاد

در شکایت از گردش دور قمری و تأسف از عمر سپری خود گفته :

برمن زمانه کرد هنرها همه وبال
از تنکنای حلقه این اژدهای پیر
کلکم زدست بستند پیر حسود طبع
ای روزگار سفله علی رغم بخت من
عیسی زنده را بدوسیم سته مخمر
ای چشم بخت خفته شو و بیش از این مبین
ای دل هزار جور دمامد کش و مجوش
ای پای پیل فتنه مرا خرد سر بکوب
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
عمرم ز سی گذشت و نکشتم ز عمر شاد
فصل ربیع عمر چوسی سال بود رفت

در شکایت از زمان و دوری از دوستان گذشته خود گوید :

ز دوستان که ز منشان همی نیاید یاد
بنالم از همهر گها چو چنك درره باد
کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
اگر زمانه چنین بد نهاد شاد

بای نهاد زمانه چو بد شود ز قضا
 در این زمانه خود کام از که جویم کام
 دلا مجوی سلامت ز آشیان وجود
 کسی که خاک تو بر شت بی بلا سرشت
 خدایگان وزیران شرق شمس الدین
 کف کریم و بچهره بهی بصورت خوب
 عروس ملک جهان شد چنان بر او عاشق
 زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد
 در این کشا کش بیداد از که خواهم داد
 که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد
 همان که اصل او بنهاد بی عنا تنهاد
 که هست خاک درش غیرت کلاه قباد
 بن حلیم و بدل صابرو بفسحت راد
 که تا بحشر نیند دگر رخ داماد

نقل از تذکره آتشکده آذر بیکدلی نمره ۵۶۸۵

سجدالدین همگر مرد فاضلی بوده با کثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم
 مجلس سلاطین میبوده گویند نسب او بانوشیروان بن قباد میرسد و در عهد خود
 ملک الشمرای فارس و عراق عجم می بوده و عقده مشکلات شعری آن زمان بناخن فکرت
 او کرده می شده و همگر بمعنی جولاه است بزعم فقیر شاعری از ایشان مانعی
 ندارد اما ملک الشعراء بودن نظر بحکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی
 و ... هروی کرده بود خوش نیست صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی
 مسطور است بهر صورت انشاء الله از آن حکمی که کرده غرض و مطلبی داشته
 والا این مرتبه بی وقوف و بی ادراک نبوده دیوانش ملاحظه شد این اشعار از
 او نوشته می شود.

وله فی القصاید

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
 چوروی شام تقاب خضاب گون بر بست
 بجزم بندگی صاحب سپهر رکاب
 چنانکه بر رخ آینه بر چاند سیماب
 چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
 بران لب چو عقیقش بماند بی اشک

کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
کباب شد دلم از آب چشم او و الحق
وله ایضاً

خون دوصدهزار به از من بگردن است
گردن نهاده ام بقضا زانکه عشق را
وله ایضاً

نه دل می گرددم رام و نه دلبر
نه چرخم میدهد کام و نه اختر
چو روز من بود با شب برابر
کجا همراه گردد سایه با من
کرا جویم که پیغامم بدو بر
کرا گویم که احوالم بدو گوی
در لغز با سم سر شک گوی :

چیت آن گوهر که میزاید از او گوهر روان
صورت آن گوهر اما باشد از جزع کمان
همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر
کان دو خورشید جهان بین را از آن باشد زمان
همچو شمع است از صفا و شمع را از ان صورتی
گاه ریزد در بدن گاه افتد اندر شمع عدان
باشدش روز وداع از چهره دلبر لکن
ترجمان راز دل باشد که دید است این عجب
گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش
ترجمانی بی حدیث و راز داری بی زبان
هست مردم زاده و از اصل پاکش ای دریغ
گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان
طنل خرد است و روان و گرم و افتان برو
گر بخونریری و غمازی نبودی داستان
لعبتی عریان و گر پوشد دران کس حله
وز عزیز دل بود همراه او در هر مکان
او چو زیبق میرود از رویم و من میکنم
از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
گاهش اندر آستین و گاه بر دامن نهان
قصه ها پردازد و مژگان نویسد قصدهاش
ابر را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
این به بخت من در آمد نو و گرنه پیش از این
در رخ من هر که او را دیده گردد قصه خوان
من مبارک نام شهرا بهر دفع این بلا
هیچ عاشق را ندیدم گان دیر اندر جهان
بر عقیق دیده بنکارم بالماس بیان

وله

اکنون که یافت، دهر کهن خلعت نوی نو گشت باغ و راغ زتمثال ما نوی
 بلبل نوای بار بدی برکشید و باز بر کف نهاده لاله می از جام خسروی
 وقتی چنین که مژده گل را حیات داد باد صبا زمعجز دمهای عیسوی
 از عون شاه و رحمت صاحب نه در خوراست در کنج انزوا من مظلوم منزوی
 مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک عشق ایسا زدر دل محمود غزنوی
 جز تحم نیکوئی بجهان در نکاشتی یارب که هر چه کاشته زود بدروی

غزلیات

خورشید رخت چون زسر کوی برآید فریاد زن و مرد زهر سوی برآید
 مرد ارش نمود بوی تو از زن ببرد مهر زن گر نکرد سوی تو از شوی برآید

وله ایضاً

از دل چه او فتادت گزما جدا فتادی چونی چه پشت آمد اخر کجا فتادی

رباعیات

افکند مرا گردش دهر از کویت جایی که صبا نیارد آنجا بویت
 نه روی تو دیدنم میسر باشد نه روی کسی که دیده باشد رویت
 رباعی در هجو

خرد است برم آنکه بزرگی دادت شاگرد من است آنکه بود استادت
 صد بار کم و بیش منش ... ستم آنکس که هزار بار افزون ...

و نیز این رباعی را در هزل گوید

هر چند که شد تیزی بازار تو سست هر گز نشوم بهر درکار تو سست
 ای کین تو چون سیچین تو سست وی عهد تو همچو بند ... ار تو سست

ایضاً

افسانه شهر قصه مشکل ماست دیوانه دهر این دل بیحاصل ماست
برما نکند رحم اگر دل دل تست وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

ایضاً

درد تو زدل بداغ هجران نرود نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد تا جان نرود غم تو از جان نرود

ایضاً

در ماتم شمس از افق خون بچکاید مه روی بکند وزهره گیسو بدراید
شب جامه سیلا کرد از ماتم و صبح برزد نفس سرد و گریبان بدراید

ایضاً

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد یاد رغم نیستی و هستی گذرد
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ایضاً

شمعی که از اوست بزم میخواران خوش وز سوز ویست وقت بیداران خوش
گریبان گریبان تاب سحر که می گفت بندشت مرا روز و شب یاران خوش

ایضاً

در عشق تو کس تاب نیارد جز من در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می گویم تا هیچ کس دوست ندارد جز من

ایضاً

ما را نبود دلی که کاراید از او جز ناله که هر دمی هزاراید از او
چندان گریم که کوچها گل گردد نی روید و ناله های زاراید از او

ایضاً رباعی

از سادگی و سلیمی و مسکینی وز سر کشی و تکبر و خود بینی
 بر آتش اگر نشانیم بنشینم بر دیده اگر نشانت نشینی
 نقل از تذکره هفت اقلیم خواجه امین احمد رازی نمره ۱۵ - مجدالدین همگر
 بغایت خوش محاوره و نیکو مناظره بوده و اکثر خطوط را در نهایت جودت تحریر
 می نمود و در عهد اتابک فارس ملک الشعراء میزیسته حمدالله مستوفی او را از
 ندیمان خواجه بهاءالدین صاحب دیوان نوشته و از طرفه گیهای او آورده و خواجه
 مجدالدین را زنی پیر بوده و او را در یزد گذاشته بصفاهان شتافته بعد از چند روز
 آن زن از عقب خواجه آمده ملازمی بخواجه مژده آورد که خاتون بخانه فرود آمد
 همگر گفت مژده در آن بودی که خانه به خاتون فرود آمدی، این سخن را بخاتون
 رسانیدند چون خواجه را بدید گله آغاز نهاد که (پیش از من و تو لیل و نهار
 بوده) - خواجه گفت پیش از من شاید اما حاشا که پیش از تو لیل و نهار
 دیوان خواجه که قریب سه هزار بیت است امروز متداول است و بنا بر اختصار
 از هر قسم اشعار او بیتی چند نوشته شد

بیت

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی که مهر دل نسپارد بدست، شیطانی

